

بسم الله الرحمن الرحيم

بازی آونگ

مهدیه حسینی

سرشناسه:	حسینی، مهدیه.
عنوان و پدیدآور:	بازی آونگ/مهدیه حسینی.
مشخصات نشر:	تهران: نمایش (انجمن نمایش)، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری:	۴۷ ص.
فروست:	انتشارت نمایش؛ ۲۳۳.
شابک:	۷۰۰۰ ریال 964-2747-00-6
یادداشت:	فیپا
موضوع:	نمایشنامه فارسی — قرن ۱۴.
شناسه افزوده:	انجمن نمایش.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۵ ب۲ ۹۷۳۷ س/۲۲ PIR۸۰
رده‌بندی دیویی:	۸۴۲/۶۲
شماره کتابخانه ملی:	۸۵-۲۹۷۴۸ م



انتشارات نمایش بازی آونگ (۲۳۳)

نویسنده: مهدیه مسینی

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتگار و مضمه آرا: شیمما تجلی

ویراستار: پریسا مهجور

مترجم هکیده: منور فلج

طراح جلد: بهرام شادانفر

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۰۰۰

قیمت: ۷۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۲۷۴۷-۰۰-۶	ISBN:964-2747-00-6
۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۰۰-۹	978-964-2747-009

به یاد نگاهِ آرام و سکوتِ نجیبِ شایما

با مهر و فروتنی برای:

پدر بزرگ

و

مادر بزرگم

اشخاص نمايشنامه

william Toral	ويليام تورال
Philip Romier	فيلپ رومير
Angellina	آنجلينا

سال‌های پایانی دهه ۱۹۶۰ - غروب تابستانی دهکده‌ای نزدیک پرت - او - پرنس^۱ پایتخت هائیتی. کلبه‌ای نسبتاً بزرگ که استخوانبندی‌اش همانند همه کلبه‌های هائیتی از چوبی است که با دست بافته شده و کف آن از گل کوبیده است. دیوارها، حصیرهای کلفتی هستند که از شاخه بافته شده‌اند و روی آنها با گچ و آهک اندود شده است. روی گچ سفید دیوارها، تصاویرهای رنگارنگی از پرندگان، گل‌ها، حیوانات و موجودات عجیب و غریب نقاشی شده است. سقف کلبه از داخل به وسیله برگ‌های خرما پوشیده شده است. در انتهای کلبه اجاقی دیده می‌شود که مجموعه‌ای از سه سنگ است با آتشی در میان. در گوشه‌ای، گنجه‌ای چوبی دیده می‌شود که پارچه‌ای مثل پرده جلوی آن آویزان است. بالای گنجه یک رادیوی لامپی قرار دارد. آویزی از مهره‌ها، تکه‌های سفال رنگین و چوب‌های خراطی شده بر انتهای دیوار چپ آویخته شده است که به در کلبه می‌رسد. سیدی بافته از شاخه‌های موز با نقوش بومی با ریسمانی از سقف کلبه آویزان است، گویا برای نگهداری خشکبار استفاده می‌شود. در دیوار راست کلبه پرده‌ای از برگ موز آویزان است که انگار به اتاقی دیگر می‌رسد. در کنار آن مجسمه‌ای از «سنت آتونی» به چشم می‌خورد. چند تنه کلفت و بریده درخت به عنوان صندلی دور یک میز

وسط کلبه چیده شده است. کلبه فقط با نور شعله اجاق روشن است.

صدایی از بیرون کلبه نزدیک می‌شود.

فیلیپ: آنجلینا ... بدو که خبرهای خوبی واسه‌ات آوردم [صدای خنده‌اش نزدیک‌تر می‌شود] امروز هم سبدم پُره، هم جیبم. فیلیپ وارد می‌شود. مردی دورگه، درشت اندام و قوی‌هیکل. آنجلینا، عزیزم! پس تو کجایی؟ [سبدش را کنار اجاق می‌گذارد] تو خوب می‌دونی که من دوست ندارم وقتی غروب بر می‌گردم کلبه‌مون تاریک باشه!

با تکه‌ای چوب از شعله اجاق آتشی می‌گیرد و لامپای نفتی را روشن می‌کند. در روشنایی صحنه، سیاهی هیکلی به چشم می‌خورد که روی صندلی نشسته و آرنج‌هایش را بر روی میز تکیه داده است. فیلیپ به او نزدیک می‌شود. مرد سرش را از بین دست‌هایش بالا می‌آورد. کلاه شنلش را طوری روی سرش انداخته که چهره‌اش پیدا نیست. هیکلش در شنل قرمز بزرگی پیچیده شده. فیلیپ با وحشت به او نگاه می‌کند.

فیلیپ: سلام آقا، یعنی ... ببخشید آقا ... شما؟ ... اینجا کلبه ... خوش اومدید!

مرد قوطی کوچکی را که در مشتش می‌فشارد به او نشان می‌دهد. صدای خش‌دار و کلفتش از زیر کلاه آویزان روی چهره‌اش شنیده می‌شود.

تورال: این قوطی مال شماست آقا؟ ... فیلیپ می‌خواهد قوطی را بگیرد، اما تورال آن را با تندی جلوی چشم‌های فیلیپ می‌گیرد. فیلیپ سر تا پای تورال را ورنانداز می‌کند و با تردید جواب می‌دهد.

فیلیپ: خب اگه باشه؟ تورال لیوانی از روی میز بر می‌دارد و خم می‌شود آن را در سطل آب کنار میز فرو می‌برد. بعد محتویات قوطی را به آرامی در لیوان می‌ریزد. فیلیپ در تمام این مدت سعی می‌کند با ملایمت از تورال حرف بکشد.

فیلیپ: البته حالا دیگه مال من نیس. من اونو به کسی داده بودم.
تورال: ...

- فیلیپ:** به کسی که نه [لبخند] منظورم اینه که اونو گم کردم.
- تورال:** ...
- فیلیپ:** البته شایدم هیچکدوم. چون ممکنه کسی اونو دزدیده باشه. اوه بله، این درسته. حتماً یکی باید اونو دزدیده باشه. البته مهم نیس، یه قوطی به اون کوچکی چه اهمیتی می‌تونه داشته باشه؟
- تورال نگاهش می‌کند.
- فیلیپ:** کی اون قوطی رو به شما داده؟ ... اونو از کجا آوردی؟
- تورال با چوبی، آب لیوان را به هم می‌زند و از جا بلند می‌شود. لیوان را جلوی فیلیپ می‌گیرد.
- تورال:** بخورش.
- فیلیپ:** تو کی هستی؟ ... چرا بدون اجازه اومدی تو کلبه من؟ آنجلینا ... آنجلینا ...
- فیلیپ به سرعت به طرف گنجه می‌رود. تورال از زیر شتل تپانچه‌ای بیرون می‌آورد و آهسته پشت گردن فیلیپ می‌گذارد.
- تورال:** اونی که دنبالش می‌گردی پشت گردنته. خیلی آروم دستاتو ببر بالای سرت و بیا بشین.
- فیلیپ روی صندلی می‌نشیند.
- تورال:** بخورش و گرنه مجبور می‌شم بین سوراخ‌های اون دوتا گوش درازت، یه تونل خوشگل بسازم.
- فیلیپ لیوان را سر می‌کشد، سرفه‌ای می‌زند و با پشت دست دهانش را پاک می‌کند و می‌ایستد. تورال تپانچه را روی سینه فیلیپ می‌گذارد. لیوان را بر می‌دارد. لیوان همچنان پر است. تورال تپانچه را زیر گلوی فیلیپ می‌گذارد و لیوان را به دهانش نزدیک می‌کند.
- تورال:** حماقت نکن. بخورش.
- فیلیپ:** دستتو بکش؛ اینجا کلبه منه.
- فیلیپ در زیر دست و پای تورال تقلا می‌کند. تورال با حرکتی سریع سر فیلیپ را روی میز می‌گذارد و گلویش را با دست محکم فشار می‌دهد و می‌کوشد آب لیوان را به زور در دهان فیلیپ بریزد. تورال با زانویش محکم به شکم فیلیپ

فشار می‌آورد. نعره‌ای خفه، دهان فیلیپ را باز می‌کند و تورال بی‌معتلی آب را در حلق فیلیپ می‌ریزد. لیوان را پرت می‌کند و با دست، بینی و دهان فیلیپ را می‌گیرد. فیلیپ کلاه را از روی سر تورال کنار می‌زند. صورتکی روی چشم‌ها، بینی و گونه‌های تورال را پوشانده است. فقط لب‌های کلفت و چانه سیاهش دیده می‌شود. فیلیپ به خود می‌پیچد. به موهای مجعد مرد چنگ می‌زند و صورتک مرد را همراه با پنجه‌هایش پایین می‌کشد چهره عبوس و سیاه مردی حدوداً پنجاه ساله با چشم‌های درشت و گودی زخمی در پایین گونه‌اش فیلیپ را سراسیمه می‌کند.

فیلیپ: ویل ... ویل ..

تورال محکم گلولی او را فشار می‌دهد و او را رها می‌کند. فیلیپ مثل مار زخمی روی زمین به دور خودش می‌پیچد و به شکمش چنگ می‌زند. او به شدت می‌لرزد و از گوشه لبش خون بیرون می‌زند. تورال شنلش را بیرون می‌آورد و زیر دهان فیلیپ می‌گیرد. فیلیپ لخته خون بالا می‌آورد و دهانش مثل ماهی باز و بسته می‌شود. آوای آب از میان لب‌هایش شنیده می‌شود. تورال گردنبنندی که یک مهره چشم زخم به آن آویزان است از گردن فیلیپ بیرون می‌آورد. خون دست‌هایش را با شنل پاک می‌کند. بعد جسد بی‌جان فیلیپ را توی شنل می‌گذارد. نوار طلایی رنگی را که به شکل صلیب روی شنل دوخته شده بود پاره می‌کند. اطراف شنل را مثل کیسه بالا می‌آورد و دور آن را با نوار طلایی گره می‌زند و آن را کشان‌کشان پشت پرده حصیری می‌برد و پنهان می‌کند. از پشت پرده به آرامی بیرون می‌آید. صورتش را توی سطل آب می‌برد. کمی آب می‌خورد و بار دیگر چهره‌اش را زیر صورتک می‌پوشاند. حالا لباس بلند و سیاه کشیش‌ها را به تن دارد. تمام کلبه را با نگاه می‌کاود. سبد سبزیجات فیلیپ را پشت پرده حصیری می‌گذارد. با عجله به سمت دیوار چپ می‌دود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. متوجه سبد حصیری - که از سقف آویزان است - می‌شود. با دست به سبد ضربه‌ای می‌زند و سبد مثل آونگی عقب و جلو می‌رود. به سمت رادیوی لامپی می‌رود و آن را روشن می‌کند. به طرف میز می‌رود، تپانچه و گردنبنند و قوطی را بر می‌دارد و زیر لباسش پنهان می‌کند. لامپا را خاموش

می‌کند... مانند دقیقه‌های پیشین آرام پشت میز می‌نشیند ...
آوای یک موسیقی بومی با صدای بلند از رادیو پخش
می‌شود. تورال صلیبش را از روی میز بر می‌دارد. صلیبی
است چوبی، با طولی حدوداً سی سانتیمتر که انتهای صلیب
کاملاً تراشیده شده، مثل لبه خنجر.

تورال آرنج‌هایش را به میز تکیه می‌دهد و با لبه تیز صلیب
ضربه‌هایی متناوب به میز می‌زند. لحظاتی بعد آنجلینا همسر
فیلیپ وارد کلبه می‌شود. زنی میانسال، او هم مانند شوهرش
دورگه است با پوستی شکلاتی رنگ و چهره‌ای جذاب و زیبا.
صدای موسیقی و باد خوردن سید حصیری او را جلوی
آویزها می‌ایستاند. آنجلینا متوجه وجود شخصی در کلبه
می‌شود و با صدایی بلند همسرش را صدا می‌زند.

آنجلینا: فیلیپ! تو اومدی؟ ... عزیزم چرا توی تاریکی نشست؟ [سیدش
را روی میز می‌گذارد] فیلیپ! زن جین یه پسر آورد. من اونجا
بودم.

تورال بدون هیچ عکس‌العملی همان طور نشسته است.
آنجلینا صدای رادیو را می‌بندد؛ مردد به سمت تورال می‌رود
و دستش را روی شانه او می‌گذارد.

آنجلینا: فیلیپ ... فیلیپ؟!
تورال: سلام خانم کاسترو. [آنجلینا با وحشت خودش را کنار می‌کشد] من
ویل ... ویلیام تورال هستم. امشب قرار بود شوهر شمارو اینجا
ملاقات کنم. معذرت می‌خوام که سرزده و بی‌اجازه وارد
کلبه‌تون شدم. منو ببخشید خانم کاسترو!

آنجلینا: من آنجلینا هستم. آنجلینا رومیر!
تورال: اوه واقعاً؟ منو ببخشید خانم. اینجا کلبه آقای کاسترو نیست؟!
پس شوهر شما یعنی مرد این کلبه آقای کاسترو نبود که من
دیدمشون؟ چه اشتباه وحشتناکی! [به قصد ترک کلبه بلند می‌شود]
مثل اینکه باید هر چه زودتر شرم رو کم کنم. متأسفانه
نمی‌تونم از شوهرتون عذرخواهی کنم.

آنجلینا: البته چندان هم اشتباهی نیومدید. منظورم اینه که ... اینجا
کلبه آقای کاسترو بود. من بیوه مرحوم کاسترو هستم.

تورال: از اینکه شما رو ناراحت کردم عذر می‌خوام. خداوند به روح شوهرتون آرامش بده. من مطمئنم که کلبه رو درست اومدم ولی واقعاً گیج شدم من نمی‌دونم با چه کسی قرار ملاقات دارم!

آنجلینا: فکر کنم بهتر باشه با هم منتظر اومدن فیلیپ باشیم. اون شوهر منه. سال قبل پس از مرگ شوهرم، با فیلیپ ازدواج کردم. او باید شما رو دعوت کرده باشه. اوه! شما تمام این مدت توی تاریکی نشسته بودین؟
آنجلینا لامپای نفتی را روشن می‌کند و آنها یکدیگر را بهتر می‌بینند.

تورال: شما مولانتی هستین؟

آنجلینا: من آنجلینا هستم.

تورال: نه! مولانتی - دست، صورت، پوست ... دورگه.

آنجلینا: مولاتو؟! [تورال با حرکت سر تأیید می‌کند و آنجلینا به شدت می‌خندد]
مولانتی!!! بله من مولاتو هستم یا به قول شما دورگه ... یه دورگه شکلاتی رنگ. و آقای تورال، شما باید همون مبلّغ مذهبی باشین که تازه به دهکده اومده؟

تورال: مریم مقدس به زندگی شما برکت بده خانم! ... در خدمتم ...

آنجلینا: جسارت منو ببخشید آقای تورال. ولی لهجه شما به من می‌گه که شما مکزیکی هستین.

تورال: باید ذکاوت شما رو تحسین کرد خانم آنجلینا.

آنجلینا: نه. اینطورام نیس. آشنایی من با لهجه شما به خاطر ویلفرید، شوهرمه.

تورال: منظورتون آقای کاسترو ...

آنجلینا: بله. البته ویلفرید می‌تونست به راحتی مثل اهالی اینجا حرف بزنه.

تورال: جالبه! من فکر می‌کردم اولین مبلّغ مذهبی مکزیکی هستم که به اینجا پا گذاشتم.

آنجلینا: حالا هم همین طوره. آخه ویلفرید مبلّغ مذهبی نبود. پدرش یه آزادیخواه شورشی بوده. برای همین از مکزیکوسیتی^۱ به اوکساکا^۲ تبعید می‌شه و چند ماه بعد - وقتی که ویلفرید خیلی کوچک بوده - با خانواده‌اش به هائیتی فرار می‌کنه. یادمه که به زحمت می‌تونست مکزیک رو به خاطر بیاره.

تورال: خوشحالم که اون مجبور نبود بار سنگین مبلّغی رو به دوش بکشه. مدت‌هاست که به هائیتی اومدم و الان نزدیک به یک ماهه که در این دهکده‌ام. اما فقط دارم عمرم رو تلف می‌کنم. **آنجلینا:** راستی؟! البته تغییر اعتقادات مردم کار خیلی سختیه. اما با این وجود غیرممکن نیست. اکثر مردم بیسوادن و چشم و گوش بسته اطاعت می‌کنن.

تورال: و این دقیقاً همون مشکل ماست. مردم شما زیادی پایبند خرافات و عقاید محلی‌ان. امیدوارم منو بیخشید خانم. اما باید بگم فولکلور هائیتی با میراثی از خرافات آفریقایی همراه شده و با پوششی ناقص از زندگی قدیسان مسیحی، آیین «وودو»^۳ رو به وجود آورده که مذهب تمام این مردم شده.

آنجلینا: اما من شنیدم پروتستان نفوذ خوبی در بین مردم داشته. **تورال:** بله، اما من و تمام مبلّغین کاتولیک به شکل وحشتناکی شکست خوردیم، تبلیغ‌های ما هیچ پیشرفتی نداشته.

آنجلینا: فراموش نکنین که وودو مذهب رسمی این کشوره، رییس‌جمهور هائیتی یکی از حامیان سرسخت وودوست.

تورال: بله وقتی آقای فرانسوا دو والیه^۴ به عنوان رییس‌جمهور در تمام نقاط کشور معبد محلی یا به قول خودتون هومفر^۵ بسازه و به رهبران و موبدان وودو ... بهش چی می‌گین؟ **آنجلینا:** هونگان^۱؟

1- Mexico City

2- Oaxaca

۱- vodun که به صورت وودو تلفظ می‌شود.

2- Francois Duvalier

3- Houmfort

تورال: بله متشکرم. به هونگان‌ها اجازه فعالیت و آزادی کامل بده همراه با حمایت همه‌جانبه، خب کار تبلیغ یه مذهب دیگه بسیار دشوارتر می‌شه. با این همه من در این مدت به افسانه‌های هائیتی بسیار علاقه‌مند شدم.

آنجلینا: خیلی جالبه، ویلفرید هم افسانه‌های ما رو خیلی دوست داشت، مخصوصاً دو تا شخصیت بوکی^۲ و تی‌ملیس^۳.

تورال: بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم فقط زندگی مردم مکزیک اینطور با افسانه‌ها آمیخته شده.

آنجلینا: اینجا هم افسانه‌ها در تمام لحظات زندگی مثل سایه آدمو همراهی می‌کنن، بچه که بودیم پدر و مادرها مارو از تونتون ماکوت^۴ می‌ترسوندن.

تورال: تونتون ماکوت؟!

آنجلینا: معنیش عمو توبره‌آس. یه چیزی مث لولوخرخه. تونتون ماکوت غول هولناکیه که از این قله به اون قله می‌پره و بچه‌های شیطان رو می‌دزده و اونارو توی ماکوت یا توبره خودش می‌ریزه.

تورال: خیلی بامزه بود. من نمی‌دونستم که این اسم از یک افسانه قدیمی اومده. ولی می‌بینم حیرت‌آور، سال‌ها قبل بزرگترها، بچه‌هارو از تونتون ماکوت می‌ترسوندن اما حالا رییس‌جمهور همه بزرگترها رو با این اسم به وحشت انداخته!

آنجلینا: پس شما هم اسمشون رو شنیدین!

تورال: اونطور که من شنیدم، تونتون ماکوت‌ها تروریست‌های دووالیه هستن که رسماً اجازه فعالیت دارن.

آنجلینا: بله. حتی نامشون وحشت‌آور، فیلیپ خیلی دیر کرده، کم‌کم دارم دلواپس می‌شم.

4- Houngan
1- Bocky
2- Tymelis
3- Tonton Macoute

تورال: نگران نباشین حتماً یه جا ایستاده و داره جنگ خروس‌ها رو تماشا می‌کنه. این نمایش برای مردم این ناحیه واقعاً سرگرم‌کننده‌اس.

آنجلینا: نه! [به کنار پنجره می‌رود] اون می‌دونه من، هوا که تاریک بشه می‌ترسم. معمولاً تنهام نمی‌ذاره، حتی اگه خودش نیاد.

تورال: خب الان هم تنهاتون نذاشته. من که مترسک نیستم خانم. اون مطمئناً می‌دونه من اینجا هستم. داشتیم از افسانه‌ها می‌گفتیم. من می‌خوام راجع به بوکی و تی‌ملیس برام تعریف کنین. فکر کنم برای یه مبلغ لازمه که به اعتقادات و افسانه‌های مردم آشنا باشه تا بتونه با زبون خودشون حرف بزنه.

آنجلینا: خب یه افسانه‌شونو تعریف می‌کنم که بهتر از بقیه بلدم. ویلفرید اونو خیلی دوست داشت و شاید هزار بار برام تعریفش کرده.

تورال: عالیه! منم خوب گوش می‌کنم.
آنجلینا: بوکی درشت اندام و قوی هیکل، اما بی‌دست و پا و صاف و صاف و صادق، درست مثل فیلیپ شوهرم. اما تی‌ملیس، همونطور که از معنی اسمش معلومه، آب زیرکاهه، ریزه و تنبل، اما رند و زیرک. یه روز بوکی به یه اسب نیاز داره که محصول گندمش رو با اون به شهر ببره ...

یک فنجان قهوه جلوی تورال می‌گذارد.

تورال: متشکرم خانم آنجلینا.
آنجلینا: بوکی پیش یکی از دوستاش می‌ره تا اسبش رو قرض بگیره ...

آنجلینا همرا با روایت افسانه چند قاشق شکر در فنجان قهوه

تورال می‌ریزد.

اما اون می‌گه که اسب گاریشو کنار تپه گذاشته و خودش فرار کرده. بوکی برای قرض اسب، به خونه مرد خسیسی به نام

آقای توسن^۱ می‌ره ... اوه، منو ببخشید، مثل اینکه غذا روی اجاق داره می‌سوزه، می‌خواستم علاوه بر شام خودمون یه کم ذرت آب‌پز کنم با سیب‌زمینی سرخ کرده، فکر کنم مورد علاقه مکزیکی‌ها باشه.

تورال: شما فوق‌العاده‌اید خانم! دوست ندارم مهمون بی‌ادبی باشم، هر چند که حضورم قبل از میزبان خلاف اینو ثابت کرده، اما ... می‌خواستم بگم من قهوه رو تلخ می‌خورم.

آنجلینا: خیلی عذر می‌خوام. باید ازتون می‌پرسیدم ... شوهرم ویلفرید هم همیشه قهوه‌شو تلخ می‌خورد. [ضمن اینکه فنجان قهوه را عوض می‌کند] در تمام این یک سال بعد از مرگش هیچ وقت به اندازه امشب اسمش توی این کلبه برده نشده بود.

تورال: شاید روح همسر مرحومتون امشب توی این کلبه مهمون شماس خانم.

آنجلینا: [جا می‌خورد] نه! امکان نداره [می‌خندد] هیچ خوشم نمی‌آد میزبان روحی باشم.

تورال: اما من کم‌کم دارم مطمئن می‌شم ... راستش از وقتی وارد کلبه شدم حس عجیبی دارم. من حتی وجودش رو احساس می‌کنم.

آنجلینا: چرا فیلیپ نمی‌آد؟ نمی‌دونم چرا این قدر امشب دلم شور می‌زنه!

تورال صدای رادیو را باز می‌کند و با دستش به سبد آویزان از سقف کلبه ضربه‌ای می‌زند. سبد تاب می‌خورد.

تورال: خانم آنجلینا من می‌خوام فرصت رو غنیمت بشمرم و قبل از اینکه فیلیپ بیاد؛ ماجرای رو که می‌خواستم برای شوهرتون بگم، اول با شما در میون بذارم.

آنجلینا: بهتر نیس صبر کنین تا مجبور نشید دوبار تعریف کنین؟

تورال: من قبلاً با شما آشنایی نداشتم. شما زن باهوشی هستین و اینطور که به نظرم می‌آد باسواد.

آنجلینا: [عصبانی به طرف رادیو می‌رود و آن را خاموش می‌کند] بله من مدرسه رفتم، من در پرتوپرنس به دنیا اومدم و بیشتر عمرم رو اونجا گذروندم.

تورال: حدس می‌زدهم زن فهمیده‌ای مثل شما نباید به زن روستایی ساده باشه؛ شما در پایتخت بزرگ شدین! من ترجیح می‌دم تمام اون مسایل رو به شما بگم.

آنجلینا: اما من نمی‌خوام بدون اطلاع فیلیپ کاری انجام بدم یا حتی چیزی بشنوم یا بدونم.

تورال: سرفرصت به اونم خواهیم گفت.

آنجلینا: پس یادتون باشه وگرنه خودم می‌گم.

تورال: می‌دونین، امروز قبل از غروب خواستم برای اولین بار «وودو» رو از نزدیک ببینم و برای همین توی مراسم دهکده شرکت کردم.

آنجلینا: [با حالت تمسخر] واقعاً؟!!

تورال: جداً ... اول به یه بز شربت مقدس و غذای متبرک دادن، همه حیوون رو تا اونجا که می‌شد لمس می‌کردن و حتی گاهی سوارش می‌شدن.

آنجلینا: خب این برای اینه که حیوون قربانی می‌شه.

تورال: همه، حتی من از خون گلوی قربانی نوشیدیم [لکه‌های خون فیلیپ را که روی دستش خشک شده، به آنجلینا نشان می‌دهد] این لکه‌ها گواه حرف‌های منه. بعد یه هونگان مراسم دعا رو انجام داد و شمع روشن کرد [سعی می‌کند حرکات هونگان را تقلید کند] بعد روی زمین خاکستر پاشید تا طرح سمبلی یه وه وه^۱ رو رسم کنه. اونوقت نوبت دستیاراش شد. اونا با لباس‌های سفید دعا می‌خوندن، می‌رقصیدن و طبل می‌زدن. آواز اینقدر تکرار شد تا همه بیهوش شدن و به خواب رفتن. بعد روح در کالبد یکیشون حلول کرد و اون شروع کرد به چیزهای عجیب و غریب گفتن.

آنجلینا: اون به خدمت خدایی در اومده که مَنّت گذاشته و در کالبدش حلول کرده، برای همین با زبان خدا تکلم کرده.

تورال: و من در تمام این مدت با حیرت نگاهشون می‌کردم.

آنجلینا: ولی شما گفتین به مراسم «وودو» عقیده ندارین، پس چرا شما ...

تورال: به عنوان یه مبلّغ لازم دیدم مراسم شمارو از نزدیک ببینم. اما بعد از مراسم، وقتی که توی کلبه‌ام تنها بودم صدایی شنیدم، صدای یه روح، اون خودشو، لوکو، ... لامبا ... لا ما ...

آنجلینا: لوآ! ... لوآ، روح یا خدای شخصی هر انسانه!

تورال: خودش! لوآ ... اون خودشو لوآی ویلفرید کاسترو معرفی کرد و به من حرف‌هایی زد.

آنجلینا: لوآی ویلفرید؟! اون چی گفت؟

تورال: دیگه نمی‌تونم ادامه بدم ... بهتره صبر کنیم فیلیپ بیاد.

آنجلینا: چی شد؟ شما که می‌خواستین اول همه چیزو به من بگین، نکنه یه دفعه به نظرتون اومد اونقدر هم زن فهمیده‌ای نیستیم، حرف بزنین من حتی یه لحظه هم نمی‌تونم صبر کنم.

تورال: اینطور نیس خانم. فقط به این نتیجه رسیدم که یه نفر دیگه به عنوان شاهد حرف‌های منو بشنوه. مطمئناً شما تمام حرفامو رد می‌کنین.

آنجلینا: تا دیوونه نشدم حرف بزنی. روح شوهر من به تو چی گفت؟

تورال: کمی صبر داشته باشین. مطمئناً آگه می‌دونستین چی گفته اینقدر برای شنیدنش اصرار نمی‌کردین.

آنجلینا: آقای تورال خواهش می‌کنم.

تورال: اون گفته که نمرده، گفت همسرم و شوهرش فیلیپ، منو کُشتن!

آنجلینا: دروغه! تو یه کاتولیک پست و دروغ‌گویی.

تورال: حدس می‌زدم که اینجوری بشه، اما بعداً می‌فهمید که مجبور بودم بگم.

آنجلینا: نکنه می‌خوای حرف‌هاتو باور کنم؟ یا شایدم اومدی اینجا تا در پیشگاهت به گناهم اعتراف کنم پدر روحانی!

تورال: اگه تا حالا شک داشتیم؛ حالا مطمئن شدم شما شوهرتون رو کُشتین.

آنجلینا: تو حق نداری تو کلبه من بهم تهمت بزنی.

تورال: اگه حرف‌های من - البته بهتره بگم حرف‌های اون روح سرگردان - دروغه؛ بهتر نیس با آرامش و اطمینان از خودتون رفع اتهام کنین و این دروغ رو به خودم برگردونین؟ برخورد شما خلاف ادعای خودتون رو ثابت می‌کنه.

آنجلینا: از کلبه من برو بیرون، برو بیرون. من به تو اجازه نمی‌دم به من دستور بدی که چی کار بکنم و چی کار نکنم. فهمیدی؟

تورال: خب با این وجود، فردا من این مسأله رو تو دهکده مطرح می‌کنم تا یکی قضاوت کنه و در ضمن من هم اعاده حیثیت خواهم کرد، شما به من اهانت کردین، شما به من گفتین کاتولیک پست دروغگو! من شما رو از این حرفتون پشیمون می‌کنم.

آنجلینا: اگه کمی انصاف داشتین، به من حق می‌دادین. کاش به خودتون زحمت می‌دادین تا حداقل موقعیت منو بفهمین. فکر کنین یکی بی‌مقدمه به خودتون می‌گفت قاتل [اشک‌هایش را پاک می‌کند] این راه درستی برای دلجویی از یک زن داغ‌دیده و افسرده نیس آقای تورال!

تورال به طرف در کلبه می‌رود.

تورال: من شمارو با کلبه‌تون تنها می‌ذارم و اهانت شما رو فراموش می‌کنم. اما برای آرامش اون روح این مسأله رو فردا با یکی از موبدها در میون می‌ذارم.

آنجلینا: من هیچ لزومی نمی‌بینم که این موضوع از کلبه من بیرون بره.

به سمت تورال می‌دود. تورال در کنار آویزها می‌ماند

هر دوی ما به اندازه کافی عقل و شعور داریم که بتوانیم این مسأله کوچک رو بین خودمون حل کنیم. خواهش می‌کنم بشینین.

تورال: قصد منم از اول همین بود خانم. اما شما یک دفعه همه چیزو ...

آنجلینا: چطور می‌تونستم باور کنم؟ شما بدون اجازه و در غیاب من و همسر من به اینجا اومدین، شما اسم من و شوهرم رو نمی‌دونستین. شما حتی نمی‌دونستین ویلفرید مُرده. این دلایل برای تکذیب حرفتون و ادعایتون در مورد ارتباط با روح مردی که حتی نمی‌دونستین مُرده کافی نیست؟

تورال: پس به نظر شما من علاوه بر یک کاتولیک پست و دروغگو، یک احمق و ابله تمام عیار هم هستم! من خوب می‌دونستم توی این کلبه شما و فیلیپ زندگی می‌کنین. ولی اینقدر شعور داشتم تا با اون بازی کذایی مطمئن بشم شما خانم آنجلینا و همسر کاسترو هستین یا نه. در ضمن هر کس جای من بود، در ورود به کلبه‌ای که در اون یه قتل اتفاق افتاده و در برخورد با آدم‌هایی مثل شما کمی محتاطانه عمل می‌کرد ... شما تو سینه‌تون دل ندارین!

تورال: در این یک مورد تسلیمم. در عوض شما و فیلیپ معدنش رو دارین. خُب ... آدم کشتن دل می‌خواد، جرأت می‌خواد ...

آنجلینا: من نمی‌دونم شما مبلغین یا بازپرس؟! من تنها یک بنده ناچیز خدام که می‌خواد با روشن کردن حقایق، به روح ناآرام یک مؤمن آرامش الهی رو هدیه کنه. [صلیب می‌کشد]

آنجلینا: حتی اگه تمام گفته‌های شما در مورد حرف‌های اون روح حقیقت داشته باشه، از کجا مطمئنید که اون یه روح شیطانی و دروغین نبوده؟

تورال: حرف‌های اون روح فقط یه تلنگر به ذهن من بود. اگه دقت کنیم شواهد دیگه‌ای به جز اون حرف‌ها می‌تونه آدمو نسبت به شما ظنین کنه. حتی من که به قول شما دل ندارم، برای

مرگ یه غریبه متأثر می‌شم. اما ویلفرید می‌میره و همسرش با یه اقیانوس دل در سینه‌اش، حتی برای حفظ ظاهر، یکدونه اشک هم نمی‌ریزه!

آنجلینا: این چرت و پرت‌ها رو هم اون روح بهتون تحویل داده؟
تورال: و باز ... و باز از پچیچه‌های اهالی می‌شه فهمید که درست نه روز بعد از دفن ویلفرید، بعد از خوندن «آخرین دعا» و اتمام مراسم استقرار جسد، فیلیپ شما رو تا کلبه همراهی می‌کنه و بعد برای دلجویی از یه بیوه داغدار و افسرده تا روز بعد تنه‌اش نمی‌ذاره!

آنجلینا: حتی به اندازه یه دونه خشخاش توی دل شما ایمان وجود نداره.

تورال: منت گذاشتین که بالاخره متوجه وجود یک دل توی سینه من شدید. خانم آنجلینا نکنه می‌خوای بگی شما و فیلیپ برای استقرار جسد و برای اینکه از شر ارواح شیطانی در امان بمونه، اون شب تا صبح آخرین دعا رو زمزمه می‌کردین؟!

آنجلینا: در تمام مدت زندگی‌مون ازش متنفر بودم. من از وجود اون مرد نفرت داشتم. اما هیچوقت نخواستم که دستامو به خون کثیف اون رذل آلوده کنم. من اونو نکشتم، می‌فهمی؟ ... من ویلفرید رو نکشتم.

تورال: من کم‌کم متقاعد شدم که تو، شوهرت رو نکشتی.

آنجلینا: واقعاً؟

تورال: مطمئناً فیلیپ اونو کشته و تو احتمالاً باخبر بودی ولی باهاش همکاری نکردی، نه؟

آنجلینا: فیلیپ؟! ... خدای من امکان نداره. اون مرد مثل یه بچه مهربون و دل‌پاکه. اون یه زارع زحمتکش صاف و ساده‌اس که از صبح تا شب سرگرم مزرعه خودش و مثل همه زارعان مؤمن همیشه با خودش زمزمه می‌کنه Bon diea bon, Bon diea bon، می‌دونی یعنی چی؟ یعنی خدا کریمه ... نه ... نه ... با تمام ظلم و ستمی که ویلفرید به اون کرد، نه، باور نمی‌کنم.

تورال: ظلم و ستمی که ویلفرید به اون کرد؟
آنجلینا: شما منو مجبور می‌کنین بشینم و مثل پیرزن‌ها واسه‌تون درددل کنم.

تورال: من که از همون اول هم می‌خواستم دوستانه با هم حرف بزنیم، می‌تونین به من اعتماد کنین فرزندم. [با صلیب چوبی در دست، روی سینه‌اش صلیب می‌کشد] به مریم مقدس سوگند می‌خورم که حتی یک کلمه از حرف‌هاتون رو جایی بازگو نکنم.

آنجلینا: قبل از ورشکستگی خانواده و خودکشی پدر و مادرم، تنها چیزهایی که باعث می‌شد من احساس خوشبختی کنم، زندگی کردن در پایتخت و داشتن یه خانواده مولاتو و ثروتمند بود. وقتی که دیگه نه پولی برام باقی موند و نه خانواده‌ای، با دوستی به اینجا اومدم و با فیلیپ آشنا شدم.

تورال: پس عشق آسمانی شما به فیلیپ قدمتی دیرینه داره! [لبخند می‌زند]

آنجلینا: اون خیلی مهربون بود و در ضمن مولاتو هم بود. من می‌خواستم همسرش بشم که یک دفعه ویلفرید مثل یه صخره راهمونو بست. وقتی هم تلاش بی‌نتیجه موند، به جادو متوسل شد و روحمو تسخیر کرد.

تورال: چه چیز می‌تونست اون مرد رو وادار کنه که این قدر بی‌رحم باشه؟

آنجلینا: ازدواج با مولاتو برای یه سیاه امتیازه ... ویلفرید ثروتمند بود ولی من ... می‌دونین یه ضرب‌المثل قدیمی می‌گه مولاتوی فقیر با سیاه یکیه ...

تورال: یا اینکه سیاه ثروتمند از مولاتوی فقیر چیزی کم نداره ...

آنجلینا: اینجوری بود که من همسر ویلفرید شدم.

تورال: و از همون موقع فیلیپ بیکار نشست و منتظر بود تا انتقام بگیره.

آنجلینا: اون بی‌شیله پيله‌تر از این حرفاس. ویلفرید اوایل ادعا می‌کرد که یه هونگانه و مرتب به هومفر می‌رفت. اما من فهمیدم که اون یه بوکوره^۱.

تورال: بوکور؟! اون پزشکان جادوگر؟! به نظر من اونا باید از هونگان‌ها وحشتناک‌تر باشن.

آنجلینا: آنجلینا به پرده حصیری آویزان در راست کلبه اشاره می‌کند. اونجا رو می‌بینی؟ اتاق کارش بود. بیشتر وقتش اونجا می‌گذشت. حیوانات، حشرات و گیاهان مختلفی رو اونجا می‌برد و از گوشت، پوست، برگ، خون و امعاء و احشای خشک شده اونا دارو می‌ساخت. با روده حیوانات فال می‌گرفت. ساعت‌ها روی یه قبر می‌خوابید تا با لوآی اون ارتباط برقرار کنه. با این همه برای مردم قابل احترام بود و بهش اعتقاد داشتن.

تورال: اون در این جور مراسم و ساختن داروهاش از شما کمک می‌خواس؟

آنجلینا: به هیچ وجه. اما اون به جادوی سیاه رسید. در حالی که هونگان‌ها اونو طرد می‌کنن. چون معتقدن برای دست یافتن به رموز جادوی سیاه باید با ارواح خبیث ارتباط برقرار کرد و این ارواح سرانجام باعث تباهی آدم می‌شن. اما به همین جا ختم نشد. ویلفرید کارهای غیرقانونی می‌کرد. تهیه داروی مخصوص زامبی^۲‌ها و خوروندنش به کسی جرمه و محکومیت داره.

تورال: گفتی زامبی؟ از همکاری شنیدم زامبی‌ها برای مردم شما نیرومندتر از پاپ هستن.

آنجلینا: برای این کار داروی مخصوصی لازمه، این دارو ترکیبی از چند ماده‌اس که انگار یه رازه و کسی نمی‌دونه به اضافه برگ‌های گیاهی بومی به نام «بکش و برخیزان».

1- Bocor
2- Zambie

- تورال:** یا Lever-Tuer
- آنجلینا:** شما خیلی باهوشین! وقتی کسی از اون دارو یا به عبارتی سم بخوره دچار حالتی مثل مرگ می‌شه که در حقیقت نوعی خوابه. اون برگ‌ها دارای خاصیت القای چنین خوابی هستن.
- تورال:** بعد همه فکر می‌کنن اون مُرده و دفنش می‌کنن. درسته؟
- آنجلینا:** بله. اون حتی تا لحظه دفن قادره صدای شیون و گفتگوی اطرافیانش را بشنوه.
- تورال:** چه مدت زیر خاک می‌مونه؟
- آنجلینا:** می‌دونم که زمانش فرق می‌کنه اما علتش رو از جادوگرا بپرسین نه از من.
- تورال:** [مکث] بعد جسد از خواب بیدار می‌شه؟
- آنجلینا:** بله. وقتی این حالت از بین رفت. اون وقت زامبی سر از قبر بیرون می‌آره و بر می‌گرده.
- تورال:** شما مطمئنید ویلفرید این کار رو کرده؟
- آنجلینا:** کاملاً. اون دارویی رو که ساخته بود روی یه دختر بچه امتحان کرد و بعد از اینکه زامبی از قبر برگشت، اونو کشت تا کسی متوجه نشه.
- تورال:** باورکردنی نیست!!
- آنجلینا:** من اینجا خیلی چیزها دیدم که باورکردنی نبودن.
- تورال:** یعنی بازم ادامه داره؟
- آنجلینا:** تقریباً دو سال قبل فیلیپ برای اولین بار به کلبه ما اومد. سراسیمه و وحشت‌زده بود. گفت همسرش الیدا (Elida) دچار حمله شده و فرار کرده. اون از ویلفرید خواست کاری کنه تا الیدا پیدا بشه یا اینکه فال بگیره تا بفهمیم به کجا فرار کرده. ویلفرید از عقاید مکزیکی‌اش کمک گرفت. می‌تونین حدس بزنین برای برگشتن او زن چی کار کرد؟
- تورال در حالی که به مجسمه سنت آنتونی خیره شده است به طرف آن می‌رود.
- تورال:** خب، فکر کنم شمایل سنت آنتونی رو توی یه گنجه یا جای دیگه وارونه کرد و لباس الیدا رو دورش پیچید.

آنجلینا: شما فوق العاده اید!!

تورال: و بعد الیدا برگشت؟

آنجلینا: کاش بر نمی گشت تا من چیزهای باورنکردنی دیگه ای رو نبینم.

تورال: مگه اتفاقی افتاد؟

آنجلینا: الیدا مرتب دچار حمله می شد. ویلفرید اونو به اتاق کارش برد تا مداوا کنه تمام شب تا صبح صدای ناله های چندش آور و مرگبار یه گریه از اتاق ویلفرید شنیده می شد. ویلفرید گفت که الیدا به فیلیپ خیانت کرده، روحش رو به شیطان سپرده و این آیت انتقام خداس. اون گفت که این ناله ها، صدای روح الیداس. فیلیپ تا صبح گریه کرد و من چیزی نمونده بود که از ترس بمیرم مخصوصاً وقتی که ...
تورال صلیبش را جلوی صورت آنجلینا می گیرد.

تورال: وقتی که چی؟

آنجلینا همچنان که ملتهب و مضطرب تعریف می کند با دست صلیب را از جلوی صورتش کنار می زند و خیره در چشمان تورال ادامه می دهد.]

آنجلینا: اون دروغ می گفت. من بیرون کلبه از داخل روزنه دیوار اتاقش چیزهایی دیدم که ... اون ... اون یه گریه رو به طنابی - که وسط اتاقش بسته بود - از پاهاش آویزون کرده بود و با تیغ بدنش رو خراش می داد و اون گریه جیغ های وحشتناکی می کشید. کف اتاق پر از خون بود. بعد دیدم که پوست گریه نیمه جون رو آهسته آهسته جدا می کرد. الیدا گوشه اتاق افتاده بود. ویلفرید دست ها، پاها و دهنش رو بسته بود. زن بیچاره با دیدن اون صحنه از حال رفته بود.

تورال: بعد چی شد؟ الیدا زنده موند؟

آنجلینا: دیوونه شد و هیچ وقت با کسی حرف نزد تا مرد.

تورال: مریم مقدس، روح اون زن بیچاره رو آمرزش و آرامش بده!

آنجلینا: اون هیچ وقت شوهر خوبی نبود. منو از نعمت مادر شدن محروم کرد. همیشه می گفت هنوز وقتش نیس. اما من

می‌دونستم که اون مرد، قادر نبود بچه‌دار بشه. می‌دونین مردای اینجا همسران زیادی دارن که فقط گاهی با یکی از اونا ازدواج می‌کنن.

تورال: مثل اینکه ویلفرید به جز شما همسری نداشت.

آنجلینا: نمی‌خواست زنی متوجه ضعفش بشه، ولی حتی با منم ازدواج نکرد. اما فیلیپ سال قبل با من ازدواج کرد. یه ضیافت زیبا و پسند روز که ما بهش می‌گیم Bamboche. فیلیپ هنوز نیومده، چرا نمی‌آد؟

تورال: از این بحث ملال‌آور خسته شدیم، نه؟ بهتره بحث رو عوض کنیم.

آنجلینا کنار پنجره می‌رود.

آنجلینا: حالا دیگه واقعاً نگران شدم. اون هنوز برنگشته.

تورال: شاید سر راه به کلبه همسر دیگه‌اش رفته باشه.

آنجلینا: [در حالیکه به طرف آویزها می‌رود] دلم می‌خواد برم دنبالش.

تورال به طرف آنجلینا می‌رود. آنجلینا آویزها را کنار زده

است. تورال روبه‌روی آنجلینا می‌ایستد و صلیبش را روی

آویزها می‌کشد تا آنها را از دست آنجلینا رها کند.

تورال: بهتره کمی دیگه صبر کنیم. اگه برنگشت با هم پیداش می‌کنیم. چطوره؟

آنجلینا مشتش را باز می‌کند و آویزها را رها می‌کند. نگاهش

را از تورال می‌دزد. عصبی و بلا تکلیف از تورال دور

می‌شود.

آنجلینا: منم شام رو آماده می‌کنم.

تورال: اوه راستی ادامه اون افسانه رو بگین. تا اونجا گفتین که بوکی برای قرض اسب، به خونه مرد خسیسی به نام آقای توسن می‌ره.

آنجلینا: شما چه حافظه خوبی دارین!

تورال: نه. شما چنان شیرین و دلچسب تعریف می‌کنین که شنونده تا آخر عمر فراموش نمی‌کنه.

آنجلینا: آقای توسن حاضر می‌شه اسبشو ۱۵ گورد کرایه بده. ۱۵ گورد مبلغ زیادیه. اما بوکی مجبوره. اون ۵ گورد رو نقد می‌ده و

قرار می‌شه ۱۰ گورد موقع تحویل اسب بپردازه. توی راه که برمی‌گرده، دوستش به اون می‌گه اسبش برگشته. بوکی همه ماجرا رو تعریف می‌کنه و از اینکه قسم خورده و نمی‌تونه قراردادش رو با توسن فسخ کنه غصه می‌خوره.

تورال:

این دوستش همون تی‌ملیس زیرکه؟

آنجلینا:

نه اتفاقاً تی‌ملیس سر می‌رسه و قول می‌ده که قرارداد رو فسخ کنه. اونا به در خونه توسن می‌رن. تی‌ملیس به توسن می‌گه که قراره فردا هر دو خانواده برای جشن به «سوت دو» برن و می‌خوان ببینن اسب اون جا داره یا نه؟

تورال:

یعنی هر دو خانواده سوار یه اسب بشن؟

آنجلینا:

این تنها یه بازی بود. تی‌ملیس شروع می‌کنه به شمردن: پدر و مادر بزرگ من اینجا می‌شینن، مادر و پدر بزرگ تو اونجا، من و تو و زنهامون روی گردنش. پسر بزرگ من روی سرش. دختر کوچیکه تو روی گوشش و همینطور ادامه می‌ده در حالیکه توسن از وحشت عرق می‌ریزه.

تورال:

[می‌خندد] واقعاً که مرد زیرک و بامزه‌ایه این تی‌ملیس!

آنجلینا:

توسن می‌گه اسبم رو نمی‌دم و تی‌ملیس می‌گه قرارداد بسته شده و تو همه پولتو گرفتی. توسن که می‌ترسه اسبش زیر اون همه بار بمیره ۱۵ گورد به اونا می‌ده و خودش قرارداد رو فسخ می‌کنه. بوکی و تی‌ملیس قهقهه‌زنان به خونه بوکی می‌رسن و قضیه رو برای زن بوکی تعریف می‌کنن.

تورال:

نزدیکه از خنده روده‌بر بشم.

آنجلینا:

مثل اینکه کسی در کلبه رو می‌زنه. [به طرف در کلبه می‌رود]

تورال:

همه‌اش خیالات و توهمه.

آنجلینا:

[می‌ماند] انتظار کشیدن دیگه بسه، بهتره بریم دنبالش.

تورال:

اما حرفامون تموم نشده.

آنجلینا:

دیگه حرفی نمونده.

تورال:

اما حرف‌های اون روح. لوآی کاسترو. جریان قتل. هنوز چیزی مشخص نشده.

آنجلینا: اما ... اما من که واسه تون تعریف کردم، همین حالا. گفتم که اون چه قدر به من و فیلیپ ستم کرده. دیگه واسه تون چی باید بگم تا شقاوت و رذالت اون مرد رو نشون داده باشم؟!

تورال: پس اون حرف‌ها، اعتراف به قتل بود!

آنجلینا: نمی‌دونم به چه زبونی حالتون کنم. من گفتم با همه انزجار و تنفر نخواستم دستامو به خون اون حیوون آلوده کنم.

تورال: تو نخواستی ...

آنجلینا: فیلیپ هم نمی‌خواست. نمی‌خواست، نمی‌خواست، نمی‌خواست ...

تورال: سرسختی و لجبازی نکن. بهتره هر چه زودتر اعتراف کنی. اینقدر وقت رو هدر نده. کم‌کم منم دارم واسه فیلیپ دلواپس می‌شم.

آنجلینا: برای فیلیپ اتفاقی افتاده؟ شما می‌دونین اون کجاس؟

تورال: راستش من با فیلیپ اینجا قرار نداشتم. من برای دیدن شما اومدم اینجا.

آنجلینا: فیلیپ الان کجاس؟ تو از اون خبر داری مگه نه؟ بگو دیگه، بگو ... زود باش.

تورال: اون ... همش تقصیر شماست، با اون سماجت و ...

آنجلینا: می‌گی چی شده یا نه؟

تورال: اگه شما حرف می‌زدین و وقت رو هدر نمی‌دادین خب شاید ...

آنجلینا: خب شاید چی؟ ... چرا حرف نمی‌زنی؟

تورال: وقتی باور نمی‌کنی، چی بگم؟

آنجلینا: باور می‌کنم ... باور می‌کنم. هر چی بگی باور می‌کنم.

تورال: باید قول بدی.

آنجلینا: قول می‌دم.

تورال: هر کار بگم باید انجام بدی. این به نفع فیلیپه.

آنجلینا: انجام می‌دم، قسم می‌خورم.

تورال به سمت سبد آویخته از سقف کلبه می‌رود و با دست

آن را به حرکت در می‌آورد.

تورال: فیلیپ الان در اسارت روح ویلفریده ... لوآی ویلفرید اوانو
گروگان گرفته و اگه تو اعتراف نکنی که با کمک فیلیپ،
شوهرت رو کشتی ... فیلیپ زنده نمی‌مونه.
آنجلینا مات و میبوت به طرف تورال می‌رود.

آنجلینا: بیچاره فیلیپ!
آنجلینا به سید که در حال تاب خوردن است چنگ می‌زند و
سید را دو دستی نگه می‌دارد و در چشم‌های تورال خیره
می‌شود.

آنجلینا: باروم نمی‌شه!
تورال: واقعاً که زن یک‌دنده و سرسختی مثل شما ندیدم. شوهرت در
چنگ یک روح اسیره و بیشتر از هر وقت به کمکت احتیاج
داره.

تورال از پشت پرده حصیری سید فیلیپ را بیرون می‌آورد.
اینم نشونه، سبد فیلیپیه، پر از سبزی و میوه.
تورال سبد را رها می‌کند و میوه‌ها روی زمین می‌ریزند.
آنجلینا مردّد و متخیر می‌نشیند تا میوه و سبزیجات را از کف
کلبه جمع کند. تورال پشت سرش ایستاده است. آرام
گردنبند چشم‌زخم فیلیپ را از جیب لباسش بیرون می‌آورد و
آن را از پشت سر آنجلینا، جلوی صورت او می‌گیرد. مهره
چشم‌زخم مثل آونگ جلوی چشم‌های حرکت می‌کند.
اینو که دیگه باید بشناسی. بیچاره شوهرت می‌دونست که
چقدر سرسختی، واسه همین اینو فرستاده.

آنجلینا دست دراز می‌کند تا گردنبند را بگیرد. تورال آن را
رها می‌کند. گردنبند جلوی آنجلینا می‌افتد. آنجلینا گردنبند را
بر می‌دارد. گیج و کلافه به طرف پنجره می‌رود. گردنبند را
نگاه می‌کند و آن را به گردنش می‌آویزد.

آنجلینا: من همین‌جا منتظرت می‌مونم.
تورال: بهتره وقتی کنار اون پنجره می‌ایستی نگاهی هم به ماه
بندازی.

آنجلینا: برای چی؟
تورال: تو تا وقتی که ماه وسط آسمون برسه وقت داری وگرنه
فیلیپ ...

آنجلینا: چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ چرا به فیلیپ نگفتی اعتراف کنه؟ آخه چرا فیلیپ نگفته که کاری نکرده؟! شما حرفه‌اشو باور نکردین، مگه نه؟

تورال: فیلیپ نمی‌تونس حرف بزنه. اون روی زمین افتاده بود و فقط اصوات مبهمی از دهنش شنیده می‌شد.

آنجلینا: خواهش می‌کنم کمکم کنین. چطوری شوهرمو نجات بدم؟ فیلیپ کوچولوی من! تو چی می‌کشی؟... کمکم کن، بگو باید چی کار کنم.

تورال: من از صمیم دل می‌خوام کمکتون کنم. اما شما باید قول بدید که لجبازی نکنید و به هر چی می‌گم عمل کنین.

آنجلینا: قسم می‌خورم، فقط زودتر.

تورال: ببین فرزندی، من که با شما و فیلیپ دشمنی ندارم؛ ویلفرید رو هم ندیدم، من یه مبلغ که شاید چند هفته یا فقط چند ماه دیگه مهمون این دهکده باشم و بعدم گورم رو گم می‌کنم و دیگه هم تا عمر دارم به اینجا پا نمی‌ذارم؛ در ضمن به آیین و عقاید شما هم باوری ندارم و از همه مهم‌تر می‌دونم که ویلفرید چه آدم وحشتناک و مخوفی بوده.

آنجلینا: خب که چی؟

تورال: همین. شما خیلی راحت می‌تونین اعتراف کنین فرزندم، من به کسی حرفی نمی‌زنم. سوگند می‌خورم. اگر کسی از این موضوع آگاه شد، شما حق دارین منو بکشین. حاضرم بنویسم و مهر بزنم. در این موقعیت چون شوهرتون باید از هر چیز دیگه برای شما مهم‌تر باشه.

آنجلینا: می‌دونین آقای تورال، ویلفرید با دولت دووالیه همکاری می‌کرد. دووالیه هم برای انجام امور کشوری از هونگان‌ها و بوکورها کمک می‌گرفت. ویلفرید به بهانه‌های مختلف به پرتوپرنس و بعدم پنهانی به کاخ ریاست جمهوری می‌رفت.

تورال: ویلفرید به کاخ ریاست جمهوری می‌رفت؟!

آنجلینا: دووالیه دائماً با بوکورها و هونگان‌ها در ارتباط بود. حتی یک بار همه اونهارو به کاخ دعوت کرد و موبدها و پزشکای جادوگر از تمام نقاط هائیتی برای دیدنش به پرتوپرنس رفتن.

تورال: واقعاً که جالبه!

آنجلینا: این یکی جالب‌تره. می‌دونین ریاست کل نیروهای نظامی ذخیره دووالیه با کیه؟ ... زاشاری دلوا^۱ ... اهل گونائیو^۲ ... اسمشو نشنیدین؟!

تورال: به یاد نمی‌آرم.

آنجلینا: اون یه جادوگر مخوفه که شهرت سیاهی داره. ویلفرید با اونم رابطه داشت.

تورال: چه پرونده سیاهی!

آنجلینا: ویلفرید یه تونتون ماکوت بود.

تورال: یه تروریست؟!!

آنجلینا: متأسفانه بله. اون هیچ‌وقت نمی‌تونست ببینه که کسی از اون جلو افتاده یا موفق‌تره ... زهر تلخ شکست اونو دیوونه می‌کرد. به طوری که خون چشماشو می‌گرفت و هر کس که جلوی پیشرفتش رو گرفته بود کشته می‌شد.

تورال: خانم آنجلینا! بهتره کمی هم به حرکت ماه توجه کنین. مثل اینکه فیلیپ یادتون رفت.

آنجلینا: می‌دونین، صحنه شکنجه اون گربه و دیوونه کردن الیدا رو علاوه بر من فیلیپ هم دید. همه اینا دست به دست هم داد تا اینکه بعد از مرگ الیدا، فیلیپ به فکر انتقام افتاد. وقتی که فهمیدم ویلفرید تصمیم داره فیلیپ رو بکشه، رفتم و بهش خبر دادم.

تورال: و اونم شوهرتون رو کشت.

آنجلینا: یه شب فیلیپ اومد اینجا. ویلفرید درست همون‌جا نشسته بود که شما نشستین. همیشه همون‌جا می‌نشست. داشت شام

1- Zachari Delva

2- Gonaio

می‌خورد. یه لحظه فیلیپ اسلحه‌ای پشت سر او گرفت. یه قوطی کوچیک که زهر کشنده‌ای توش ریخته بود به ویلفرید داد و مجبورش کرد بخوره.

تورال:

[ناباورانه] تو از اقدام فیلیپ بی‌خبر بودی؟!

آنجلینا:

حدس می‌زدم یه روزی این کار رو بکنه. اما اون شب چیزی نمی‌دونستم.

تورال:

تو هیچ حرکتی علیه فیلیپ نکردی؟ برای نجات ویلفرید؟

آنجلینا:

هیچی! ... ویلفرید گفت می‌خواد برای آخرین بار از نوشابه مخصوصش بخوره، بلند شد و آهسته به طرف گنجه رفت. نوشابه‌اش رو آورد و دوباره همون‌جا نشست. بعد به من نگاه کرد. لبخند زد و گفت: باهات خداحافظی نمی‌کنم و اون سم رو خورد.

تورال:

بالاخره موفق شدم. واقعاً چه کار فرساینده‌ای بود.

آنجلینا:

شما به من یه قول دادین آقای تورال ... خواهش می‌کنم قولتونو ...

تورال:

دیگه جای نگرانی نیست ... الان فیلیپ از شر اون روح خبیث راحت شده، من که دلم یه قهوه تلخ می‌خواد، شما چی؟

آنجلینا:

من فقط فیلیپ رو می‌خوام. [در حال ریختن قهوه] اِرزولی بزرگ! ای الهه عشق و بخشایش کمکش کن.

تورال:

حال می‌تونیم با آرامش کامل حرف بزنیم.

آنجلینا قهوه را جلوی تورال می‌گذارد.

آنجلینا:

و منتظر فیلیپ باشیم.

تورال:

متشکرم. راستی خانم آنجلینا، می‌تونم در مورد دووالیه چیزی بپرسم؟ اون رییس‌جمهور جالبیه، آدم کنجکاو می‌شه.

آنجلینا:

اگه چیزی بدونم با کمال میل جواب می‌دم.

تورال:

در مورد او شایعاتی شنیدم که نمی‌دونم تا چه حد صحت داره. مثلاً اینکه دووالیه به روده و احشا بز خیره می‌شه تا برای حل

معضلات کشور راهی پیدا کنه. یا جریان دووالیه با سر
«فیلوژن»^۱ در این مورد چی می‌دونین؟
آنجلینا به آرامی می‌نشیند.

آنجلینا: خب منم مثل شما فقط می‌شوم. راستش بعد از اینکه ستوان
آبل ژروم^۲، سر فیلوژن رو از تن جدا می‌کنه. اونو توی یه
سطل یخ می‌ذاره. به دستور دووالیه یه هواپیمای شکاری
مأمور بردن سر به کاخ می‌شه، شایع بود که دووالیه ساعت‌ها
با سر بریده فیلوژن خلوت کرده و سعی داشته با سر ارتباط
برقرار کنه.

تورال: شما منبع اطلاعاتی هستین که ممکنه برای بعضی‌ها
خطرناک باشه.

آنجلینا با کف دست‌هایش کمی میز را عقب می‌راند و قصد
دارد برود.

آنجلینا: خودم که این طور فکر نمی‌کنم.
تورال صلیبش را روی ساعد دست آنجلینا می‌گذارد. آنجلینا
نیم‌خیز می‌ماند. تورال با نگاهش او را به نشستن دعوت
می‌کند.

تورال: شما هم اعتراف کردین و هم صادقانه به سوالاتم جواب
دادین.

آنجلینا همان طور که می‌نشیند نگاهی به صلیب می‌کند که
ساعدهش را فشار می‌دهد و بعد نگاه معناداری به تورال
می‌اندازد.

آنجلینا: می‌خوای بهم جایزه بدی؟
تورال: تقریباً شبیه به این، من می‌خوام صادقانه به چیزی اعتراف
کنم. البته از سویی خوشبختانه و از سویی دیگر متأسفانه.

آنجلینا: معمای پیچیده‌ایه!
تورال: خوشبختانه چون یه برخورد صادقانه‌اس و من وقتی که راست
می‌گم احساس خوبی دارم.

آنجلینا: و متأسفانه؟

تورال: از این جهت که یه رازه و هر کس بدونه دیگه نباید زنده بمونه.

آنجلینا: پس نمی‌خوام بشنوم. [به طرف گنجه می‌دود]

تورال: اما دیگه نمی‌شه.

آنجلینا: حتی حاضر نیستم یه کلمه بشنوم.

آنجلینا به طرف تورال بر می‌گردد کارد بزرگی را در مشت می‌فشارد. روبرویش تورال با تپانچه‌ای که آنجلینا را نشانه گرفته است، ایستاده.

تورال: بعضی وقت‌ها دلم می‌خواد بدزدمت و بندازمت توی توبرهام یا به قول خودت ماکوت.

آنجلینا: [با دهان باز] تو ... تو یه تونتون ماکوتی!

تورال: از آشنایی تون خوشوقتم.

آنجلینا: [کارد را روی زمین می‌اندازد] اما من نه چندان.

تورال: تو هیچ سؤال نکردی یا حتی فکر هم نکردی برای چی ماسک می‌زنم؟

آنجلینا: وقتی به دهکده گفتم که یه بیماری پوستی لعنتی داری که مجبوری اون ماسک مسخره رو به صورتت بزنی، پرسیدنش احمقانه بود.

تورال: تو زن فوق‌العاده‌ای هستی، نمی‌تونم بگم چقدر برای من تحسین‌برانگیزی.

آنجلینا: همون قدر که تو برای من غیرقابل تحملی ... یه تونتون ماکوت در لباس یه کشیش.

تورال: زیادی سخت می‌گیری. آقای دووالیه معتقده که تروریسم در لباس مذهب یه شیوه تضمین شده و مفیده. می‌تونین با من بشمرین. یک: به راحتی به مردم نزدیک می‌شیم و از اسرار اونا سر در می‌آریم. دو: اونا به ما اعتماد می‌کنن و گاهی اطلاعات به درد بخوری از دیگران در اختیارمون می‌دارن. سه: آزادانه شر مزاحمین رو کم می‌کنیم و کسی به ما شک نمی‌کنه. چهار: و ما خیلی راحت می‌تونیم در این لباس تیشه به ریشه کاتولیک بزنینم و مبلغین مذهبی رو در انتظار مردم

خراب کنیم. تا وقتی که وودو هست، آقای دووالیه خوش
نداره مردمش به طرف کاتولیک و پروتستان کشیده بشن.

آنجلینا:

بگو با من چی کار داری؟

تو اطلاعاتی داری که ما نمی‌خوایم کسی داشته باشه. در
ضمن تو یکی از مهره‌های مهم ما رو نابود کردی.

تورال:

این چیزهایی که من از دوست شما می‌دونم، همه مردم
می‌دونن. کسی جرأت گفتنش رو نداره. پس همه رو بکشین
و فقط به خودتون حکومت کنین.

آنجلینا:

همه توتون ماکوت‌ها از شکست بیزارن. شکست اونا رو
دیوونه می‌کنه. خون جلوی چشم‌هاشون رو می‌گیره. طبیعیه
که منم مثل همکارم ویلفرید، نمی‌تونم وجود آدم‌هایی رو
تحمل کنم که مانع پیشرفت کارمون می‌شن.

تورال:

قدیما می‌گفتن حماقت آدم رو نمی‌کشه ولی باعث عرق
ریختن فراوون می‌شه. اما شما دارین این ضرب‌المثل رو
نقض می‌کنین. حماقت بیش از حد شما، بالاخره همه‌تون رو
بعد از یه عمر عرق ریختن فراوون به جهنم می‌فرسته.

آنجلینا:

دیگه وقتشه اون زبون درازتو لوله کنی و بچسبونی به کامت.
البته قبل از اون می‌تونی مزرعه و املاکت رو به رهن بذاری
تا رستاخیز شایسته‌ای برای خودت تهیه ببینی.

تورال:

منو از مرگ نترسون. فقط مهلت بده تا قبل از اون، تو رو با
مهره مهم و حیاتی گروه‌تون بهتر آشنا کنم. تا بعد اگه چیزی
حالیته شد واسه دووالیه هم تعریف کنی. شاید اون سیاه
بفهمه که هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره.

آنجلینا:

با این که قانون این اجازه رو نمی‌ده، اما می‌تونی حرفتو بزنی
تا حسرتش رو به گور نبری. این احساسات رقیق و دل‌نازکی
من آخرش کار دستم می‌ده.

تورال:

ویلفرید این اواخر داشت روی نقشه ترور شما همکارهاش کار
می‌کرد. اون به همه‌تون می‌خندید. اون مردم هائیتی و آیین
وودو رو تحقیر می‌کرد.

آنجلینا:

امکان نداره!

تورال:

آنجلینا: دیدی گفتم حماقت تون شما رو به جهنم می فرسته؟ نه تنها خودتون نتونستین متوجه فعالیت های مخفی اون بشین؛ حتی وقتی هم که یکی بهتون می گه باور نمی کنین.

تورال: اون به دولت وفادار بود. تا آخرین لحظه.

آنجلینا: اشتباه شما همین جاست که همدیگه رو نمی شناسین. اون مرد از بچگی با سیاست بزرگ شده بود. پدرش قاضی دادگاه مکزیکوسیتی بوده و بعدم یه آزادیخواه شورشی که دولت مکزیک تبعیدش کرده. می تونم حرفامو ثابت کنم.

تورال: چه جوری؟

آنجلینا: اون توی اتاق کارش، دفتر خاطراتی داره که همه چیز رو تو اون نوشته.

تورال: تو تمام اونو خوندی؟

آنجلینا: پس فکر می کنی خودش نشسته و واسهام تعریف کرده؟ فقط یه جا سیاست دووالیه رو تحسین کرده و نوشته بود که دووالیه مردم رو زیر نام وودو، لوا و مذهب به بردگی کشانده. اون معتقد بود که بردگی حق هر ملتیه که چشم و گوش بسته اطاعت می کنه و هیچوقت اعتراض نمی کنه.

تورال: ای مزدور حق شناس.

آنجلینا: اون داشت خودشو برای کودتا آماده می کرد تا حکومت رو به دست بگیره.

تورال: سوء قصد به رییس جمهور؟

آنجلینا: اون با دووالیه چه نقاط مشترک جالبی داشت: هر دو سیاه، عبوس، قدکوتاه و نرم زبون. پدر دووالیه رییس دادگاه پرتوپرنس بود و پدر ویلفرید قاضی دادگاه مکزیکوسیتی. دووالیه یه پزشک روستایی بود و ویلفرید یه پزشک جادوگر.

تورال: پس تو موجودی رو نابود کردی که شاید روزی وجودش مثل یه منجی می تونست اوضاع هائیتی رو سرو سامون بده.

آنجلینا: اون می تونست مثل منجی، هائیتی رو سامون بده؟ اون فقط می تونست مثل یاغی هائیتی رو داغون کنه. در ضمن من

متأسفانه اونو نکشتم. دلم می‌خواست به جای اینکه فیلیپ اونو مسموم کنه، من با همین دوتا دستام خفه‌اش می‌کردم.

تورال: و اما ... من داستان جالبی برای شما تعریف می‌کنم که شما رو با یه واقعیت هراس‌انگیز روبرو می‌کنه.

آنجلینا: تو یه دلک سیرکی آقای تورال!

تورال: وقتی ویلفرید در اون شب وحشتناک قبل از مرگ به کنار گنجی می‌آد تا برای آخرین بار نوشابه مخصوصش رو بخوره. خانم آنجلینا! فراموش نکنین که چشمان من دقیق، دستام سریع و هفت تیرم پره. پس مثل یه تماشاگر سیرک سرجاتون، بی‌حرکت بشینین ... خب می‌گفتم ... اون آهسته دستش رو به شکافی که داخل گنجی قرار داره می‌بره و بسته‌ای کوچک رو که زمانی اونجا، جاسازی کرده بود بیرون می‌آره ...

[تورال تمام آنچه را که تعریف می‌کند با عمل نشان می‌دهد تا اینکه بسته‌ای کوچک از شکاف گنجی بیرون می‌آورد]
چیزی شبیه به این. البته این بسته رو من قبل از اومدن شما اینجا گذاشتم.

آنجلینا: شما نباید بی‌اجازه به چیزی دست می‌زدین.

تورال: می‌دونین توی اون بسته چی بود؟ داروی مخصوصی از برگ‌های درخت «بکش - برخیزان» به اضافه پودر پوست ماهی بادکنکی یا وزغ دریایی که با چیزهای دیگه ترکیب شده بود.

آنجلینا: احمقانه‌اس! بهتره تمومش کنی.

تورال: ویلفرید کاسترو به جای سمی که فیلیپ بهش داده بود از داروی مخصوص خودش می‌خوره و به خواب آرامی فرو می‌ره و من مفتخرم که مزده زنده بودن شوهرتون رو ابلاغ کنم خانم. اون بالاخره بر می‌گرده و شما می‌تونین کلبه رو به انتظارش آراسته کنین.

آنجلینا: این حرف‌های بی‌معنی رو هم اون روح گفته؟ باور نمی‌کنم. همه‌اش دروغه، من که هیچ بسته‌ای دستش ندیدم.

تورال: خب قرار نبود شما یا فیلیپ ببینین. لابد می‌خواستہ سورپرایز باشہ، من منتظر مژدگانی هستم خانم.

آنجلینا: آنجلینا از پنجرہ بہ بیرون خیرہ شدہ و با خود زمزمہ می‌کند. باید فیلیپ رو پیدا کنم و بہش خبر بدم. حتی اگہ تورال لعنتی دروغ بگہ، یہ تیر خلاص تو جمجمہ اون جسد، ہمہ چیز رو تموم می‌کنہ. باید خودمو از شرش خلاص کنم.

تورال: و اما پایان برنامه امشب ادامہ افسانہ‌ایس کہ شما ناتمام گذاشتین: هنوز بوکی و زنش بہ آقای توسن می‌خندیدن کہ ناگهان خندہ ماسید روی لب‌های بوکی. آخہ تی‌ملیس ۱۵ گورد رو توی جیب خودش گذاشتہ بود و همون طور کہ قہقہہ می‌زدہ بی‌خداحافظی از خونہ اونا رفتہ بود.

آنجلینا: پس شما خودتون این افسانہ رو می‌دونستین؟!

تورال: بہ خوبی ویلفرید کاسترو.

آنجلینا بر می‌گردد. تورال صورتک را از روی صورتش کنار زدہ است.

آنجلینا: ویل ... ویل ... ویلفرید؟ تویی؟ دروغه! تو مردی، تو مردی، فیلیپ تو رو کشت. جلو نیا زامبی.

تورال: گفتم کہ باہات خداحافظی نمی‌کنم. پشت اون پردہ برات چیزی گذاشتم.

آنجلینا بہ طرف اتاق ویلفرید می‌دود. با تردید پردہ حصیری را کنار می‌زند و داخل می‌شود. ویلفرید لحظہ‌ای با صورتکش ور می‌رود و آن را روی میز می‌اندازد. صدای فریاد آنجلینا از داخل اتاق شنیدہ می‌شود.

آنجلینا: فیلیپ! ... فیلیپ! منو تنها نذار، اون برگشتہ ...

در ہمین موقع ویلفرید بہ سرعت آویزہا را کنار می‌زند و بہ سمت در کلبہ می‌رود. آنجلینا با شنل خونی وارد می‌شود. شنل را محکم بہ جایی کہ ویلفرید ایستادہ بود پرتاب می‌کند.

آنجلینا: آدمکش!

ناگهان متوجہ غیبت ویلفرید می‌شود. با ترس و لرز پشت سرش را نگاہ می‌کند و سپس گوشہ و کنار کلبہ را می‌کاود، بعد کہ مطمئن شد ویلفرید در کلبہ نیست کارد بزرگ را از

روی زمین بر می‌دارد داخل زنبیلش می‌گذارد و به سرعت به طرف پنجره می‌رود. بیرون را نگاه می‌کند و با گام‌های بلند و سریع در حالی که آویزها را کنار می‌زند، خارج می‌شود. صدای فریاد خفه‌اش بدون وقفه به گوش می‌رسد.

آنجلینا: برو گمشو قاتلِ پستِ فطرت، حرومزاده رذل، سیاه برزنگی ... آویزها به کنار می‌روند و آنجلینا با زنبیل زیر بغلش عقب‌عقب وارد کلبه می‌شود در حالی که ویلفرید تپانچه را رو به صورتش گرفته و مقابلش گام برمی‌دارد.

تورال: صداتو ببر تا خفیات نکردم ... من اون بوکی چُلَمَن افسانه‌ها رو نکشتم: فقط قوطی خودش رو بهش برگردوندم ... ولی خب، فرصت نشد بابت این یک سال تأخیر ازش عذرخواهی کنم. امانتداریم ستایش‌برانگیز نیس آنی؟ ... به نظر تو این عادلانه نیس که هر کس محتویات قوطی خودش رو بخوره؟ ویلفرید نوشابه مخصوصش رو و فیلیپ هم همین طور. آنی! تو که فکر نمی‌کنی اگه محتویات قوطی فیلیپ اونو به یه خواب ابدی فرو برده، تقصیر منه؟ ویلفرید مقداری از سم داخل قوطی فیلیپ را در یک لیوان می‌ریزد و به آنجلینا می‌دهد.

بگیرش! این تنها میراث فیلیپه برای دلبرش. آنجلینا مردد لیوان را بالا می‌برد. با ضربه محکم دست ویلفرید، لیوان از دست آنجلینا روی زمین می‌افتد و می‌شکند.

تورال: زن ویلفرید کاسترو از فیلیپ رومیر چیزی به ارث نمی‌بره، چون شوهرش نمی‌خواد. کاش می‌تونستم مغزت رو از کله‌ات بکشم بیرون و همون طور که دفتر خاطراتمو ورق زدی، صفحاتش رو یکی‌یکی ورق بزنم تا بفهمم اون تو چی می‌گذره.

آنجلینا: خوشحالم که به اندازه تو احمق نبودم تا تمام لایه‌های مغزم رو توی صفحات یه دفتر ثبت بکنم... فقط کافیه اون دفتر تو دستای یه بچه باشه که تنها الفبا رو بلده، اون وقت ویلفرید کاستروی بزرگ، تونتون ماکوتی که می‌خواد رییس‌جمهور

بشه، براش مثل یه نارگیل شکسته می‌شه تو دست یه میمون.

تورال: حق با توه، اگه ویلفرید احمق نبود، باید می‌فهمید با چه عجزه‌ای زندگی می‌کنه ... آنی کوچولو تو یه گربه وحشی سیاهی با چشم‌های براق و پنچول‌های تیز ...

آنجلینا: که از ماده سگ‌های متعفن بیزاره. [ویلفرید بلند بلند می‌خندد] اینقدم به من نگو «آنی».

تورال: پس به نظر خودت هم گربه وحشی سیاه و عجزه بیشتر برازنده‌ته!

آنجلینا: بی‌خودی وقتتو هدر نده ... هائیتی بی‌سروسامون منتظر یه منجیه؛ یه سیاه برزنگی مکزیکی، یه تروریست، یه جادوگر مخوف، یه دووالیه دیگه ... دِ یالا ... تپانچه‌ات رو وردار، یه گلوله حروم کن و بزنی به چاک ... داره واسه کودتا دیر می‌شه، دِ یالا بجنب ...

تورال: خودتو عذاب نده ... برنامه‌ریزی‌های ویلفرید حرف نداره، به اونجا هم می‌رسم [مک] فعلاً دوست دارم یه کاری بکنم، کاری که هیچ‌وقت تو عمرم انجام ندادم ... اما باید تجربه جالب و مفیدی باشه ... می‌خوام یه گربه رو به طنابی - که وسط اتاقم بستم - از پا آویزون کنم و با تیغ بدنش رو خراش بدم تا جیغ‌های وحشتناکی بکشه، اونوقت پوست گربه نیمه جون رو آهسته آهسته جدا کنم، به نظرت محشر نیس؟! ... آنی چطوره به شوهرت کمک کنی. من به یه گربه نیاز دارم. بذار فکر کنم ... آه ... نظرت در مورد یه گربه وحشی سیاه چیه؟ چشم‌های براقش وقتی که تیغ رو تو دستام می‌بینه؛ باید خیلی دیدنی باشه.

آنجلینا با حرکتی تند، تپانچه را از روی میز بر می‌دارد و می‌خواهد به خودش شلیک کند. ویلفرید به سرعت تپانچه را در چنگ می‌گیرد. لحظه‌ای بین آن دو درگیری ایجاد می‌شود.

تورال: همه آدما دروغ می‌گن، ولی آخه ...

آنجلینا: ولش کن کثافت تن لاش ...

تورال: پس تو این دروغ نکبتی رو به فیلیپ گفتی! بهش گفتی زنش رو شکنجه دادم؟

آنجلینا: به خیالت می‌دارم از کشتن لذت ببری؟!

تورال: خواستی با این دروغ اونو وادار کنی از من انتقام بگیری.

آنجلینا: می‌خوام خودم تمومش کنم ... ولم کن دیگه خسته شدم، نمی‌تونم تحمل کنم ...

ویلفرید تپانچه را از دست آنجلینا بیرون می‌کشد.

آنجلینا: چرا فیلیپ رو کشتی؟ اون هیچ گناهی نداشت.

تورال: تو باعث مرگش شدی. تو از سادگی اون مرد سوء استفاده کردی، بهش دروغ گفتی. عمداً از این راه وارد شدی، چون می‌دونستی اون چقدر الیدا رو دوست داره.

آنجلینا: آره ... آره .. می‌دونستم و همین عذابم می‌داد. فیلیپ منو فراموش کرده بود، ولی من هنوز دوستش داشتم. حتی بیشتر از قبل، ... خیلی خیلی بیشتر ... اون فقط الیدا رو می‌خواست. چقدر دلم می‌خواست اون زن رو تیکه تیکه کنم.

تورال: تو فقط به خودت و اون دل هرزهات فکر می‌کنی، تو به من، به فیلیپ و به الیدا خیانت کردی.

آنجلینا: من فیلیپ رو همیشه دوست داشتم، همون طور که تو رو هیچوقت نمی‌خواستم. همه شب‌ها خواب زندگی با فیلیپ رو می‌دیدم و تمام روزها به این فکر می‌کردم که چطور از شرت خلاص بشم. تمام وقتی که مثل سمور توی اتاق کارت بودی و منو اینجا تنها می‌داشتی، تمام روزایی که یواشکی به کاخ دووالیه می‌رفتی تا حرف‌های قلنبه سلنبه غرغره‌کنی، سیاست نشخوار کنی و مذهب بلنبونی و به شکمت برسی ... و تمام لحظاتی که یه گوشه می‌نشستم و خیره خیره به بچه‌های مردم نگاه می‌کردم و دلم از حسرت یخ می‌زد ... روزی که اینجا اومدم یه دختر یتیم و معصوم بودم، اما تو قلعه سرد و سنگی تو یه دیو شدم، یه دیو که تونس با پنجه‌هاش الیدا رو دیوونه کنه ...

تورال: تو مخوف‌ترین جادوگری هستی که دیدم ... تو با اون زن چی کار کردی آنی؟

آنجلینا: اون حامله بود. من نمی‌تونستم تحمل کنم که بچه فیلیپ تو شکم اون زن باشه؛ زنی که جای منو تو زندگی فیلیپ گرفته بود و اینقدر خوشبخت بود که بخشی از وجود فیلیپ توی شکمش نفس می‌کشید.

تورال: تو خود ابلسی ...
آنجلینا: مدت‌ها بود براش قصه‌هایی از ارواح و اشباح و اجنه تعریف می‌کردم، اون خیلی ترسو و زودباور بود. بعد بهش گفتم که اون از یه روح خبیث حامله شده ...

تورال: روح خبیث و سرگردانی که تو یه غروب، الیدا رو مدهوش و با چشم‌های بسته درست مثل خوابگردا دنبال خودش به تپه بالایی قبرستون می‌کشه، تا الیدا نطفه شیطانی و نحسش رو پرورش بده ... پس این تو بودی که اینارو بهش می‌گفتی؟

آنجلینا: تو اینا رو از کجا می‌دونی؟ تو حرفامونو شنیدی؟
تورال: من الیدا رو به خواب می‌فرستادم تا روحش آزادانه حرف بزنه ... اونم فقط این چیزا رو زمزمه می‌کرد، اما نمی‌گفت که تو این مزخرفات رو تو کله‌اش فرو کردی.

آنجلینا: من بهش گفتم که اتفاقی شاهد این ماجرا بودم، تا اونجا که اون دوباره در اسارت روح آرام به کلبه‌اش برگشته و بیدار شده ...

تورال: بعد بهش گفتم که بچه‌اش با گوش‌های مثلثی، دندون‌های دراز، شاخ‌های تیز و سم‌های پهن به دنیا می‌آد.

آنجلینا: اون مرتب گریه می‌کرد و قسم می‌داد به کسی چیزی نگم، فکر می‌کرد به فیلیپ خیانت کرده برای همین شروع کرد به خوردن جوشانده ارگانو^۱ غلیظ، جوشانده زعفران و سرکه؛ اما بچه چیزیش نشد.

تورال: از اینجا به بعدش رو دیگه نمی‌دونم.

آنجلینا: الیدا ازم کمک خواس و من با همین دستم بچه‌اش رو کشیدم بیرون؛ بچه فیلیپ خودمو. چقدر دلم می‌خواس بذارمش توی شکم خودم و مادر بشم.

تورال: دلم می‌خواد خفیات کنم، هرزه خودخواه ... [ملتهب و مضطرب] آنی تو؟! نمی‌تونم باور کنم ... نمی‌شه ... آخه تو آنی؟ ... لعنت خدا بر تو، کاش اصلاً برنگشته بودم.

آنجلینا: اما این تو بودی که الیدا رو کشتی.
تورال خنده‌ای عصبی سر می‌دهد.

تورال: اگه تمام دنیا منو گناهکار بدونن من فقط در مقابل تو احساس بی‌گناهی می‌کنم. تویی که اون زن رو با یه کف دست خون، توی بدنش ول کردی، با زخم و عفونت شدید.

آنجلینا: من بهش جوشونده دادم.

تورال: که اینطور! ... بعد الیدا مال‌خیولیایی می‌شه و می‌زنه به جنگل، اونوقت فیلیپ ازم کمک می‌خواد و من زنش رو بر می‌گردونم، واقعاً که عجب رودستی خوردم.

آنجلینا: من به فیلیپ گفتم از تو کمک بخواد.

تورال: معلومه، چون تو تنها کسی بودی که می‌دونستی الیدا زنده نمی‌مونه. ای عفریته! ... ، خوب دامی واسه ویلفرید پهن کردی، اونوقت نشستی و اون دروغهای وحشتناک رو به شوهر ابلهش گفتی تا تو رو از شر من خلاص کنه.

آنجلینا: لعنت بر تو ویلفرید کاسترو! ... چرا نداشتی ما با هم... تو زندگی‌مونو سیاه کردی [چشم‌هایش را می‌بندد] زودباش منو بکش ... دیالا بجنب ... آره من به فیلیپ دروغ گفتم ... گفتم تو زنش رو شکنجه دادی و کشتی ... ترسوندمش، گفتم قصد داری اونو هم بکشی ... آره ... تحریکش کردم تا تو رو بکشه، چون دوستش داشتم. پس چرا معطلی؟! ازت بدم می‌آد تونتون ماکوت، ... پرونده سیاهتو خوندم ... حالمو بهم می‌زنی ... زودباش دیگه.

تورال: ازم می‌خوای که به این زودی راحت کنم؟ ولی من دوست دارم بشینم و عذاب کشیدن تو رو ببینم.

آنجلینا: منو بکش ویلفرید کاسترو ... من قاتلم ... یه قاتل بالفطره ... آنجلینا اولین باری که آدم کشت فقط نه سالش بود ... فقط نه سال!

تورال: اوه ... بسه دیگه ... برا امشب بسه، دیگه تحمل شو ندارم... از اینکه نمردم پشیمونم کردی...

آنجلینا: آلبرتوی کوچولو ... هنوز مدرسه نمی‌رفت، دزدکی بردمش بالای یه کلیسا تا از اونجا شهر رو ببینیم. آلبرتوی بیچاره از گربه‌ها می‌ترسید، من یه گربه سیاه رو بغل زده بودم. فقط می‌خواستم باهاش شوخی کنم ... اون با پاهای کوچولوش می‌دوید ... من اصلاً نفهمیدم چه جوری افتاد... ترسیده بودم ... گربه رو بالای دستام بردم و از بالای کلیسا پرت کردم پایین؛ هنوز صدای جیغ‌های گربه و فریاد آلبرتو، توی گوشهامه، هنوز تو خواب می‌بینمشون، هیکل پر خون گربه سیاه و صورت له شده برادرم آلبرتو همیشه جلو چشم‌هامه [نفس عمیق می‌کشد] اولین بار که فیلیپ رو دیدم فکر کردم برادرم آلبرتو زنده مونده و بزرگ شده، همون چشم‌ها، همون نگاه... لبخندهای کودکانه‌اش، اصلاً خودش بود... همون جوری دماغش رو بالا می‌کشید و همونطور با دست موهاش رو صاف می‌کرد.

تورال: [می‌خندد] اوه ... پس آنی کوچک و معصوم ما می‌خواسته برای جبران زندگی‌ای که از برادرش گرفته، هستی‌اش رو فدای فیلیپ رومیر کنه.

آنجلینا: ولی من هر دوی اونارو کشتم ... ویلفرید کاسترو منو شکنجه کن، خواهش می‌کنم ... نمی‌خوام خودمو بکشم. می‌دونی، اگه تو منو بکشی اون وقت آمرزیده می‌شم ... ویلفرید این اولین و آخرین خواهش من از توه، راحتم کن... بذار به آرامش برسم ...

تورال: اما من امشب کارهای زیادی دارم ... امشب هشتم سپتامبره، این تاریخ چیزی رو یادت نمی‌اندازه؟

آنجلینا: هیچی.

تورال: نمی‌خواستی امشب یه مراسم کوچولوی یادبود داشته باشی برای مرگ شوهرت ویلفرید ... اصلاً یادت بود سال پیش تو همچین شبی، تو ...

آنجلینا: همین الانم اگر بخوام می‌تونم بکشم.

تورال: مثل همیشه لجبار و سرسخت ...
ویلفرید مقداری از داروی مخصوصش را در لیوانی می‌ریزد و به آنجلینا می‌دهد.

بیا بگیر، بخورش، راحت می‌کنه.

آنجلینا با چشم‌های بسته، محتویات داخل لیوان را لاجرم سر می‌کشد. با کف دستش لبه میز را می‌فشرد. زانو می‌زند و لحظه‌ای بعد روی زمین می‌افتد. ویلفرید خیره و بی‌حرکت آنجلینا را نگاه می‌کند. شال آنجلینا را از روی میز بر می‌دارد و آن را روی آنجلینا می‌اندازد.

تورال: بخواب آنی، بخواب ... راحت و آسوده باش ... تو الان صدای منو می‌شنوی وقتی که تمام اونچه رو که من زیرزمین حس کردم تجربه کردی، برمی‌گردی.

[به زخم گونه‌اش اشاره می‌کند]

مواظبم که میخای تابوت بهت هیچ آسیبی نرسونه. من تا وقتی برگردی منتظرت می‌شینم، همین جا، تو کلبه‌مون منتظرت می‌مونم و به کارهای عقب‌مونده‌ام می‌رسم. شاید وقتی برگشتی مرده باشم. شایدم با خودم بردمت پرتوپرنس ... تا توی کاخ ریاست جمهوری زندگی کنیم ... هیچوقت مثل امشب با هم حرف نزده بودیم؛ راحت، بی‌پروا و رک و راست ... چقدر لذت‌بخش بود ... چقدر شیرین و دوست‌داشتنی بود ... وقتی برگردی بدون هیچ نقابی زندگی می‌کنیم، مثل امشب ... دیگه قرار نیس برا هم بازی کنیم و چیزی رو پنهون کنیم... حالا همه چیز رو درباره هم می‌دونیم [بلند می‌شود] تو باز مال منی آنی ... نمی‌دونم چرا هنوز دوست دارم. حتی بیشتر از قبل [به طرف سید حصیری آویخته از سقف می‌رود] من منتظرت می‌مونم تا برگردی ...

شانه‌های ویلفرید همراه با صدای هق‌هق گریه‌اش می‌لرزند،
ویلفرید دستش را به عقب می‌برد و به شدت ضربه‌ای به
سبد حصیری می‌زند. سبد تاب می‌خورد.
ویلفرید چند بار سبد را مثل گهواره تاب می‌دهد و در میان
گریه‌اش زمزمه می‌کند:

تورال: بخواب عزیزم ... بخواب.

ویلفرید به طرف رادیو می‌رود و رادیو را روشن می‌کند.
لامپ رادیو روشن می‌شود. نور صحنه به آرامی خاموش
می‌شود. تنها نوری موضعی بر روی سبد است که همانند
آونگی در کلبه جلو و عقب می‌رود و نور لامپ رادیو. صدای
رادیو به آهستگی بلند می‌شود. گوینده قطعه‌ای می‌خواند.

صدای گوینده رادیو:

آونگ پس از رسیدن به آخرین نقطه مسیر، باز به عقب
برمی‌گردد، باز برمی‌گردد، برمی‌گردد ...
صدای گوینده در آوای موسیقی گم می‌شود.

The Pendulum Swing

Revenge is the main theme of the dramatist. The play occurs in Haiti.

William Tural is a black voodoo witch doctor.

His peddler wife tries to poison him in accomplice with a man. Tural saves his life by taking the antidote to poison. One year later, he plots against his wife to avenge her unfaithfulness.

The play takes place at a time when Haiti is experiencing a period of communal violence, political assassinations, killings, rapes and daily kidnappings. The play masterfully draws the grim picture of the impoverished Caribbean country.

انتشارات نمایش منتشر کرد:

- ۱- عروسک‌های هند (پژوهش)، نویسنده: هومن بابک.
- ۲- ماه‌پیشونی (نمایشنامه)، نویسنده: مرضیه محبوب.
- ۳- داستان لطیف (نمایشنامه)، نویسنده: ایرج طهماسب.
- ۴- بوکه بارانه و هوله بارانی (پژوهش)، نویسنده: پوپک عظیم‌پور.
- ۵- ددو جونور و قصه تلخ طلا (نمایشنامه)، نویسنده: بهروز غریب‌پور.
- ۶- پرواز پروانه خیال (مجموعه نوشتارها درباره تئاتر کودک و نوجوان)، به کوشش: منوچهر اکبرلو.
- ۷- پنج نمایشنامه کودک، نویسندگان: اردشیر صالح‌پور، چیتا یثربی، محمد برومند و ممد رضا یوسفی.
- ۸- نمایش در مریم هشتم (مجموعه پژوهش‌های تئاتر دینی - ۱)، نویسندگان: رضا عباسی، امسان مقدسی، پیام فروتن، علی امیر ریامی، سعید فواجه افضلی، لیلا مسین زاده.
- ۹- وادی میرت (مجموعه پژوهش‌های تئاتر دینی - ۲)، نویسنده: مسن بیانلو.
- ۱۰- دست‌های سرخ و نازلی (نمایشنامه)، نویسندگان: سید مسین فدایی مسین و سعید شاپوری.
- ۱۱- رستگاری در شب دور، مهتاب بر زمین و عشق نام دیگر دوست (نمایشنامه)، نویسندگان: طلا معتضدی، مهدی ایوبی و میلاد اکبرنژاد.
- ۱۲- سه روز ابدی و دیده بیدار (نمایشنامه)، نویسندگان: محمد ابراهیمیان و سعید تشکری.
- ۱۳- زندگی شاید...! و عاشقانه تا هشت بشمار (نمایشنامه)، نویسندگان: نصرالله قادری و چیتا یثربی.